

جان فلنگن
ترجمہ ی مسعود ملک یاری

جنگاوران جوان: ویرانہ های گورلان

ofoqco.com
ofoqkidsandteens
ofoqkidsandteens

سرآغاز

مورگارات^۱، فرمانروای کوهستان باران و ظلمت، ارباب پیشین سرزمین گورلان^۲ در پادشاهی آرالوئن^۳، برای هزارمین بار به پهنه‌ی بی‌روح و سمور پیش رویش نگاهی انداخت و دشنامی نثار کرد.

از دار دنیا برایش هیچ نمانده بود جز ترکیب درهم و برهمی از صخره‌های فرسوده‌ی خارا، سنگ‌های غلتان و کوه‌های یخ‌زده‌ی پراز گردنه‌های پریپچ و خم و گذرگاه‌های باریک و پرشیب. سرزمینی پراز سنگ و ریگ، که هیچ دار و درختی نداشت تا یک‌نواختی خرسنگ‌ها را به هم بزند.

هرچند پانزده سال پیش به این برهوت - که برایش حکم زندان را داشت - تبعید شده بود، هنوز می‌توانست سرسبزی و طراوت مُلک قدیمش را به یاد بیاورد؛ تپه‌های سبز و انبوهش، رودخانه‌های پرماهی

1. Morgarath
3. Araluen

2. Gorlan

و زمین‌های سرشار از دام و غله‌اش را. گورلان چه زیستگاه مطبوعی بود و کوهستان باران و ظلمت چه بی‌روح و ملال‌انگیز.

جوخه‌ای از وارگال‌ها^۱ در حیاط قلعه مشق نظامی می‌کردند. مورگارات چند لحظه‌ای زیر نظرشان گرفت. به آوای موزون و خوشنی که با هر حرکتی از حنجره‌شان خارج می‌شد، گوش سپرد. موجوداتی بودند زمخت و بدریخت، با تنی نیمه‌انسان و نیمه‌حیوان که با پوزه و دندان‌های نیش بلند، به خرس یا سگی غول‌آسا شباهت داشتند.

وارگال‌ها از زمان‌های دور بی‌هیچ تماسی با انسان‌ها در آن کوهستان دورافتاده زندگی و زاد و ولد کرده بودند. هیچ‌کس در تمام طول تاریخ ندیده بودشان. افسانه‌ها از قبیله‌ای نیمه‌هوشمند و وحشی حکایت می‌کردند که در کوه‌ها روزگار می‌گذرانند. مورگارات پس از شورش در پادشاهی آرالوئن، ملک گورلان را بدرود گفته و به جست‌وجوی آن‌ها رفته بود. اگر چنین موجوداتی وجود می‌داشتند، می‌توانستند در جنگ ناگزیری که پیش رو داشت، دستش را بگیرند.

سرانجام پس از ماه‌ها جست‌وجو، یافته بودشان. وارگال‌ها جز آوای بی‌کلام‌شان، به زبانی دیگر سخن نمی‌گفتند. آن‌ها با اتکا به آگاهی بدوی، با تن‌شان حرف می‌زدند. هوشی ابتدایی و ذهنی ساده داشتند. به همین خاطر هرکسی به‌سادگی می‌توانست رام و استعمارشان کند. مورگارات

آن‌ها را باب میل خودش تربیت کرده و از آن‌ها ارتشی تمام و کمال ساخته بود؛ ارتشی هراسناک، بی‌رحم و بی‌مروت، فرمانبر تام او.

اکنون که نگاه‌شان می‌کرد، یاد شوالیه‌هایش در زره‌های درخشان و زیبا می‌افتاد که در حیاط قصر گورلان، با تشویق زنان ابریشم‌پوش‌شان با هم رقابت می‌کردند. مورگارات، موجودات پشمالو و بداخم پیش‌رویش را با شوالیه‌هایش مقایسه کرد و دوباره ناسزا گفت.

وارگال‌ها که او را خوب می‌شناختند، نارضایتی‌اش را احساس کردند. مهمه‌ای در میان‌شان افتاد و دست از کار کشیدند. مورگارات با عصبانیت دستور داد که سر کارشان برگردند و آواها از سر گرفته شد. سپس از پشت پنجره دور شد و به سمت آتشی رفت که در اجاق می‌سوخت؛ آتشی که انگار توان زدودن سرما و نم را از آن قصر ماتم‌زده نداشت.

مورگارات با خود گفت: «پانزده سال.»

پانزده سال از زمان شورشش در برابر شاه دانکن^۱ می‌گذشت. شاه جوان بیست و چندساله‌ای که آن زمان می‌خواست به تخت شاه پیر بنشیند. همه‌چیز به‌خوبی طراحی شده بود. شاه پیر در بستر مرگ بود و قرار بود مورگارات از هرج و مرج پس از فوت او و سرگستگی بارون‌ها بهره‌بردار و به پادشاهی برسد. ارتش وارگال‌ها برای همین کار مخفیانه در کوه‌ها آموزش دیده بودند تا همیشه آماده‌ی حمله باشند. هنگامی که هرج و

مرج و اندوه پس از مرگ شاه فرا می‌رسید و بارون‌ها برای اجرای مراسم به سمت کاخ آرالوئن رهسپار می‌شدند، زمان حمله فرا می‌رسید. قرار بود مناطق جنوب شرقی پادشاهی چندروزه تصرف شوند، چرا که در نبود فرماندهان، نیروهای پراکنده توان دفاع در مقابل چنین حمله‌ای نداشتند. شاه جوان و بی‌تجربه هم هرگز نمی‌توانست مقاومت کند و پادشاهی به چنگ مورگارات می‌افتاد. گویی تاج و تخت انتظارش را می‌کشید.

اما لرد نورتولت^۱، فرمانده ارشد ارتش شاه پیر، گروهی از بارون‌های جوان را راضی کرده بود که پیمان وفاداری ببندند. او با این کار هم اختیارات دانکن را بیش‌تر کرده و هم به دیگران دل و جرئت داده بود. دو ارتش در هاک‌هایم هیث^۲ در نزدیکی رودخانه‌ی اسلیپ‌ساندر^۳ با هم روبرو شدند. با وجود کم‌عمقی رودخانه، شن نرم و گل ولای موجود در آن سدی محکم برابر ارتش شاه ایجاد می‌کرد. با این وضعیت، جناح راست سپاه مورگارات در امان می‌ماند.

ولی در این میان، یکی از رنجرهای شنل خاکستری، گره را باز کرد. او گروهی سواره‌نظام را از دو فرسنگی محل نبرد، از راهی مخفی عبور داده بود. سواران مسلح در موقعیتی حساس سر رسیدند و از پشت به نیروهای مورگارات حمله کردند.

1. Lord Northolt
3. Slipsunder

2. Hackhaim Heath
4. 1. Ranger

وارگال‌ها که در صخره‌های کوهستانی ورزیده شده بودند، نقطه‌ضعفی داشتند؛ آن‌ها از اسب می‌ترسیدند. بنابراین حمله‌ی سواران را تاب نیاوردند، دست از جنگ کشیدند و پایه‌فرار گذاشتند. آن‌ها از راه گردنه‌ی یاریک سه‌پله، عقب‌نشینی کردند و به کوهستان باران و ظلمت بازگشتند. مورگارات هم که شورش را ناکام می‌دید با آن‌ها به کوهستان بازگشت. از آن زمان تا به حال، پانزده سال در تبعید مانده بود. در این مدت صبورانه نقشه کشیده بود و به مردانی که آواره‌اش کرده بودند، دشنام فرستاده بود. اکنون باور داشت که زمان انتقام فرا رسیده است. خبرچینان خیر آورده بودند که سرزمین پادشاهی غرق در ناز و نعمت است و کسی حتی او را به یاد نمی‌آورد. مورگارات افسانه‌ای شده که مادران، کودکان لجوج‌شان را با آن می‌ترسانند: «اگه بچه‌ی خوبی نباشی مورگارات سیاه می‌آد سزاغت.» زمان مناسبی بود و می‌توانست بار دیگر وارگال‌ها را برای مبارزه آماده کند. این بار حتی همدستانی هم داشت. مهم این بود که بذر نفاق و تردید را جلو‌جلو می‌پاشید و مهم‌تر این که هیچ‌یک از مردان جنگ قبلی زنده نبودند که به کمک شاه دانکن بیایند.

وارگال‌ها تنها موجودات باستانی هراسناکی نبودند که او در اختیار داشت. یاران دیگری هم داشت که به مراتب هولناک‌تر بودند: هیولا‌های ترسناکی به اسم کالکارا.

حالا زمان آن فرا رسیده بود که کالکاراها آزاد شوند.